

صدا از کسی درنیامد .. غدیر مخالف خنده معنی-
داری کرد :

- دیدین .. چرا همه تون خفه خون گرفتین ..
وظیفه ما اینه که از هر راهی دولت میره بریم .. این بابا
فعلا مورد توجه دولت است . الحمداله همه با چشم خودتان
دیدین که استاندار چطور دست تو دستش انداخت و رفت
منزلش .. باید اورا جلو بیندازیم و پشت سرش برای پیشرفت
مقاصدمان و بردن انتخابات صف آرائی کنیم .. اصلا خود
ما باید حرفهای اورا بزرگتر کنیم و هزارتا شاخ و برگ
بدیم و به رخ مخالفین بکشیم .. مثلا اگر زبوك گفت:
«فرماندار سلام داد و من جوابش را نکر فتم ..» ما باید
به دیگران بگیم « وزیر کشور بهش سلام داده زبوك محلش
نگذاشته ! .. » حتی باید قسم بخوریم که با چشم خودمان
دیده ایم .. بعله رفقا قانون حزب این است !!! والابین ما
مرد میدان مخالفین پیدا نمیشه ..

احسان بازنشسته بقدری احساساتی شده بود که مثل
وکیلها باهشت کوبید روی میز و دادکشید :
- آفرین غدیر بیگ .. آفرین .. واقعا که شما یکمرد

سیاسی و یک حزبی متعصب هستی! ..

ملا بدر عقل کن با اشاره دست احسان بازنشسته را ساکت کرد:

- آقای احسان حرفهای شماها کاملاً درستد ولی اینو بدویند اگر شهرداری را به دست این بی ناموس بسپاریم دیگه هرگز نمیتونیم ازش پس بگیریم ..

بعد با انگشت خطی روی دیوار کشید و اضافه کرد:
- هااا.. من اینجا علامت می گذارم. اگر قدرت بدست زبوك زاده بیفته سند مالکیت قصبه را بخودش انتقال میده و همه ما را از اینجا بیرون می کنه .. ما یا باید بعد از این سن و سال مهاجر بشیم .. یا در خانه ی او نوکری کنیم ..

امین التجار که ثابته حال ساکت بود سرش را با ناامیدی تکان داد و صدای مخصوصی از دهانش خارج شد:
- پف!! .. مالکیت قصبه که سهله .. تمام آبادی -

های اطراف را هم بخودش انتقال میده! .. ولی چکار بکنیم .. چاره ای دیگر نداریم .. بقول معروف: «یا از این شتر مواظبت می کنیم و یا از این دیار کوچ می کنیم..» یا باید زبوك زاده را شهردار کنیم و در انتخابات برنده

بشیم یا تنگ شکست را قبول کنیم .. رفقا در حزب مخالف ما يك و كيل پایه يك داد گستری هست . که غیر از خدا و زبوك زاده هیچکس نمیتونه در مقابل زبانش ایستادگی کنه .. با حرف تمام مردم را بدهیجان میاره . فقط چاخانهای زبوك زاده اس که میتونه حرفهای منطقی یارو را خنثی کنه .. ما فقط يك راه داریم زبوك زاده را شهردار کنیم و در انتخابات برنده بشیم و بعدها همه باهم زبوك زاده را در کارهایش به راه راست هدایت کنیم .. همین والسلام ..

بعد از فکر و مشاوره زیاد دیدم جز این راهی نیست و ما نمیتونیم کسی بی ناموس تر از زبوك زاده پیدا کنیم .. و اگر به شرق و غرب عالم هم سفارش بدیم بی ناموس تر از او پیدا نمیشه !! ..

همه به اتفاق آراء این نظریه را قبول کردیم و قرار شد به خانهی زبوك زاده بریم و موضوع را در حضور خودش مطرح کنیم ..

آقا رضا منشی فرماندار از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت :

- مثل اینکه شماها واقعا دیوانه شدین .. یک دفعه

رفتید منزلش سند حماقتان را گرفت ! اگر ایندفعه هم
 برید عقدنامه زنهایتان را به اسم خودش ثبت میکنه !
 آقا مرتضی خدا سلامتش کنه گفته‌های منشی فرماندار
 را تأیید کرد :

- درسته .. ما نباید بخانه‌اش بریم .. يك راهی پیدا
 کنیم به اینجا بیاریمش ..

وسيله پسر شکری بی‌پاشنه پیغام فرستادیم «بنیاد حزب
 کارش داریم ..» جواب داده بود :

«چشم .. الان خدمت می‌رسم ..» مدتی انتظار کشیدیم
 نیامد .. دوباره فرستادیم .. بالاخره بعد از پیغام چهارمی
 نزدیکی‌های عصر در حالی که لباسهای نوپوشیده و کیف بزرگی
 زیر بغلش گرفته بود آمد ..

وقتی توی اطاق وارد شد تند تند توی جیب‌هایش
 دنبال چیزی می‌گشت . وهی زیر لب غرولند می‌کرد: «عجب !!
 کجا گذاشتم ؟ ..»

همه زیر پاش بلند شدیم و خیلی بیشتر از همیشه
 احترامش کردیم ولی زبوك اصلا توجهی نداشت تمام حواسش
 دنبال گمشده‌اش بود . وجیب‌هایش را جستجو می‌کرد ...

ملا بدر عقل کل شروع به تعریف جریان کرد و گفت:
 - ابراهیم بیگ ما هر چه گشتیم بن خودمان آدمی لایق تر ..
 کاردان تر .. درست تر از شما پیدا نکردیم! باینجهت تصمیم
 گرفته ایم شما را بسمت شهردار انتخاب کنیم ..
 همه فکر می کردیم وقتی این خبر را به زبوك زاده
 بدیم ذوق زده خواهد شد ولی او کوچکترین توجهی نکرد
 و توی جیبهایش را می گشت! ..
 ملا بدر باز هم مدتی از محاسن زبوك زاده صحبت کرد
 و بعد پرسید:

- خب ، ابراهیم بیگ نظر خودتان چیست! ؟ این
 خدمت اجتماعی را قبول می فرمائید ..۱۴ ..
 زبوك زاده که داشت توی کیفش را برای پیدا کردن
 چیزی که گم کرده بود می گشت جواب داد:
 - معذرت میخوام ملا متوجه نبودم چی می گفتین! ..
 ملا بدر از عصبانیت رنگش تیره شده بود ، اگر کسی
 دیگری این جواب را می داد ملا بدر هر چه فحش جارو اداری
 از بچگی شنیده بود تحویاش میداد که فلان فلان شده مگر
 تا بحال بیخ گوش خر (یاسین) میخواندم ۱۴ . ولی اینبار

جرات نکرد حرفی بزند و مثل سنگ صبور موضوع را از (سر) شروع کرد! ..

- بین ما آدمی لایق تر و کاردان تر از شما نیس
رفقا تصمیم گرفته اند شما را به شهرداری انتخاب کنند .
البته بشرط اینکه در انتخابات برنده بشویم . . نظر شما
چیست! . .

زبوك زاده اینبار هم توجهی به موضوع نکرد! هنوز
داشت توی کیفش را می گشت! .. از شدت ناراحتی داشتیم
خفه میشدیم بین پدر سوخته چطور همه ی ما را دست انداخته و
مسخره می کند! ..

ملا بدر يك استغفاری کرد و از نو شروع به تعریف
کرد! ..

نمی دانم پس از دفعه چهارم یا پنجم تعریف ملا بدر
بود که زبوك زاده کمرش را راست کرد و گفت :
- خیلی متشکرم ملا بدر . . والله خیلی دلم
می خواست که اوامر شما را اطاعت کنم ولی با کمال
تأسف نمی توانم! ..

دود از کله ی ما بلند شد! یعنی چی! .. زبوك زاده

ریاست شهرداری را رد می‌کنه ا . . ماها با این خضوع و
 و خشوع داریم ازش خراش می‌کنیم ولی اون حاضر نمیشه!
 دستجمعی شروع کردیم به التماس ولی فایده نبخشید درحالی‌که
 هنوز هم با کیفیتش و رمیرفت گفت :

- از همه‌ی شما خجالت می‌کشم ولی نمیتونم امرتان
 را اطاعت کنم باید سری به آنکارا بزدم دوباره نخست وزیر
 مرا خواسته !! .. نمیدانم بازم جریان چی‌یه !! ،
 بازم التماس کردیم . قربان و صدقه‌اش رفتیم ولی
 اثر نکرد :

- عرض کردم از این کار معذورم بدارید . . باید به
 آنکارا برم . . بخدا خودم هم از این رفت و آمدها خسته
 شده‌ام اما نمیتونم از کمک و همکاری با آنها خودداری کنم . .
 چه کنم تمامشان از رفقای جوانی ام هستن !! . . باید
 زودتر برم . .

این حرف‌ها را گفت و بلند شد خدا حافظی کرد و رفت . .
 همه‌ی ما بصورت یکدیگر نگاه کردیم . . یارو خیلی بد
 جووری همه‌ی ما را (مات) کرد . درمقابل نقشه‌ی ماچنان
 بامهارت بازی کرده بود که فرصت هیچ عکس‌العملی پیدا

نکرده بودیم ..

اطمینان داشتیم که قبول نکردن پست شهرداری يك
كلكى است ولى چه منظورى از اينكار داشت هيچكس
سردر نمى آورد ..

موقعى كه شاگرد قهوه چى استكان چائى را جلوى ملابدر
مى گذاشت گفت :

- عمو ملا اين چي به زير ميز افتاده !؟

ملا خم شد مقدارى كاغذ و پاكت و چند تا عكس از روى
زمين برداشت .. اينها همون چائى كه زبوك زاده چند دقيقه پيش
نشسته بود افتاده و معلوم بود اون موقعى كه زبوك با كيفش
(ور) ميرفته از توى كيف اون افتاده . . با نگاه كردن
كاغذها و عكسها چشم هاى ملا چهار تا شد بى اختيار
گفت :

«يا مولا ..»

عكسها را از دست هم (قاپ) ميزديم و هر كس نگاه
ميكرد دهانش از تعجب باز مى ماند و دست و پا شو جمع و جور
مى كرد . امين التجار گفت :

«استغفراله ربى ..»

منم پریدم عکس ها را گرفتم و نگاه کردم . . چی به بینم خوبه؟
 زبوك زاده یه ما که سلطان بی ناموس هاست با نخست وزیر
 دست به گردن عکس گرفته بود III یکدست را روی شانه
 نخست وزیر انداخته و نخست وزیر هم دست به کمر زبوك
 گرفته بود II جالب اینکه نخست وزیر با اون هیکل چاق و
 وگنده اش پهلوی زبوك ما مثل جوجه بود I در زیر عکس
 نخست وزیر با خط خودش نوشته بود :

«به دوست گرامی و ارجمندم جناب ابراهیم بیگ تقدیم
 می نمایم که همیشه بیادم باشد !!...»

توی یکی از عکس ها نخست وزیر پشت میز مشروب
 نشسته و سرگرم نوشیدن بودند I . . پاکت ها هم مربوط به
 وکلا و وزراء بود . . انگار زبوك زاده تمام دولت را توی
 کیفش جمع کرده !..

احسان باز نشسته به حمزه جفت بدزاده گفت :

- خب ، حالا چی میکنی II؟..

جفت بد زاده شانه هاشو بالا انداخت :

- با این مدارك زنده شکی نمی مونه که زبوك زاده

واقعاً يك شخصیت برجسته اس . وما قدر و قیمتش را نمیدانیم .

نخست وزیر و هیئت دولت آدمائی نیستن که با هر کس عکس بگیرن .. مثلی به معروف « اسم دوستت را بگو تا بگم چکاره ای .. »

آقا مرتضی خدا سلامت کنه افزود :

- باباجان وقتی ما اسم نخست وزیر را با هزار سلام و صلوات به زبان میاریم. چرا زبوك زاده را پسند نمیکنیم .. اینکه دیگه دروغ نیس یارو با نخست وزیر نشسته مشروب میخوره !: ما بیخود معطلیم .. فوری بفرستیم سراغش تا سوار ماشین نشده و نرفته برش گردانیم .. باید بهر نحوی شده راضیش کنیم ریاست شهرداری را قبول کنه ..

- بعله .. معلوم میشه زبوك ح-حق داره ریاست شهرداری را قبول نکنه .. آخه کسی که با نخست وزیر هم پیاله اس هیچوقت راضی نمیشه توی این قصبه کوچک شهردار بشه ..

من ساکت بودم .. نمی دانستم چی بگم .. حرفهای اینارو قبول کنم ؟ . سابقه اش را نگاه کنم ؟ .. توی این حرفها بودیم که زبوك زاده وارد شد

و برسید :

- این «چیز» های من اینجا افتاده ۰۰۱۴ .
 عکس ها و کارت هارا بهمش دادیم :
 - بعله .. بفرمائید ابراهیم خان ..
 نگاهی به عکس ها انداخت .. صورتش ترش شد
 و گفت :

- نه بابا اینا به درد نمیخوره ..
 تعجب ما بیشتر شد عکس های امضاء کرده نخست
 وزیر برایش اهمیت نداشت .. پاکت ها و عکس هارا توی کیفش
 انداخت و بازهم مشغول جستجو شد ..
 پرسیدیم :

- ابراهیم بیگ دنبال چی می گردی ۰۰۱۴ ..
 - يك شماره پرونده اس روی يك تکه کاغذ نوشته بودم .
 هر بوط به کار يك هموطن .. بخاطر همین میخواستم برم آنکارا ..
 نمیدانم چکارش کردم ..

همه روی زمین دو لاشدیدم و عقب شماره پرونده گشتم ..
 وضع همه ی ما در آن موقع خیلی تماشائی بود .. ملا بدر
 طوری روی زمین خم شده بود که ریشش زمین را جارو
 می کرد .. یکی از رفقا کاغذ را پیدا کرد و داد کشید :

- اینها . . پیداش کردم..

زبوك كاغذ را گرفت و راه افتاد .. امین التجار جلوی

او را گرفت .. احسان باز نشسته دستشو گرفت :

- ابراهیم بیگ تو آقای ما هستی . . نمیگذاریم

بری .. باید بمونی توی این شهر و سرپرستی یه ما را بعهده

بگیری . . ما می‌دونیم ریاست شهرداری اینجا لایق تو

تست ولی تو اهل اینجائی و باید بخاطر این مردم فدا -

کاری کنی ..!

خیلی خواهش و التماس کردیم ..! ملا بدر ریشش را

بدست گرفت :

- ابراهیم خان در سایه‌ی تو این قصبه باید پیش

بره .. بیا و حرف ما را زمین نینداز .. دل ما را نشکن! ..

ریاست شهرداری را قبول کن ..

دو قطره اشک از چشم‌های زبوك زاده جاری شد.. سرش

را بلند کرد و گفت :

- بسیار خب ، قبول می‌کنم . .

این جمله‌ی کوتاه مثل خبر نجات يك محكوم پای‌دار

بهمه‌ی ما اثر کرد.. واقعا که چه مرده‌سر تبخشی بود.. متأسفانه

خوشحالی ما زیاد بطول نیا نجامید چون زبوك به دنبال قبولیش گفت :

- ولی ..

جمله اش را ناتمام گذاشت و کمی مکث کرد .. مثلی است معروف : « آدم های عاقل هر کلمه را مدتی می سنجند .. »

- بفرمائید ابراهیم خان .. چرا ساکت شدی ؟ ..

زبوك زاده باز هم کمی پشت چشم نازك کرد و گفت :

- ولی شهردار شدن من چند شرط داره ..

حمزه جفت بد زاده که ریاست شهرداریش را از دست

رفته می دید .. می خواست کاری کند که لااقل میانه ی او

با زبوك زاده خوب باشد بهمین جهت با هیجان و علاقه ی

زیادی گفت :

- هر شرایطی داشته باشین ، ا جان و دل قبول داریم ..

زبوك زاده که بخودش فدا می آورد یکی دو قطره

اشك از چشمش جاری کند جواب داد :

- رفقا اولین شرطم اینه که مرا در کارهایم راهنمایی

کنید و اشتباهاتم را صریح و واضح بخو دم بگوئید ..

همه ی ما انسان هستیم و بقول معروف « بشر جایزالخطاس ! .. »

اشتباه کردن انسان ارثی است ! مقام انسان را گنج و مغرور
می کند . . . اگر من خودم را گم کنم و شما برویم نیاورید
نامرد هستید !

نمی دانم در صدای این بی ناموس چاخان چه اثر
عجیبی بود که انسان را گنج و مست می کرد . . . صدای بهترین
خوانندگان اپرا پیش صدای این نامرد هیچ بود . . . همدی
ما دچار هیجان شده و اشک از چشمهای ما می چکید . . .
حمزه جفت بد زاده بی اختیار گفت :

- صحیح است . . . نامرد هستیم !!!

امین التجار از سن و سالش خجالت نکشید و گفت :

- امری دیگر ندارین ؟ !

- استغفرالله . . . شرط دوم اینه . . . که هیچکس بیخودی

از کارهام تعریف نکنه . . . من از چاپلوسی و تملق بادمجان

دور قاب چین ها خیلی بدم میاد . . . تعریف و تمجید آدم را

زود از راه بدر می بره ! . . . شیطان از دروازه تملق

وارد همیشه !!

استغفراله . . . عیناً مثل پیامبرها و بزرگان دین

صحبت می کرد ! . . . :

- نباید کاری کنید که من مغرور و از خود راضی بشوم! ..
 اگر راه راست را بمن نشان ندهید از همه چیز کمتر هستید!
 اینبار نوبه‌ی من بود شعار بدعم بی اختیار داد کشیدم:
 - بعله از همه چیز کمتر هستیم ..
 - شرط سوم من اینه که ..
 زبوك زاده باز هم سکوت کرد و ما دوباره اصرار
 کردیم ادامه بدهد :

«خواهش می‌کنیم بفرمائین ..»

- دستورات مرا موبمو اجرا کنید ..

ملا بدر ریش بزی گفت :

- هر کس از او امر شما سرپیچی کند بی‌وجدان است ..

زبوك زاده با حرکت سر تشکر کرد :

همه میدانید مخالفین ما خیلی قوی هستند .. مخصوصاً

سرپرست آنها برهان‌الدین که وکیل دادگستری است مرد

پخته و سیاستمدار زیرکی است . شکست دادن آنها به این

سادگی‌ها نیست .. جز با اتحاد و اتفاق نمی‌توان بر آنها

غلبه کرد ..

بدر سوخته طوری حرف می‌زد که آب توی دهان

خشک شده بود .. صدای مخالف از کسی در نمی آمد . همه حرفهای او را تصدیق می کردند .. و از اینکه بخاطر ملت شهرداری ما را پذیرفته و از رفتن به آنکارا صرف نظر نموده یکدنيا خوشحال بودیم ..

زبوك زاده بخانه اش رفت تا سرفرصت بر نامه مبارزه با مخالفین را تنظیم کند . بمحض اینکه از اطاق خارج شد احسان باز نشسته گفت :

- رفقا خیالتان راحت باشه .. این زبوك نامرد که ریاست شهرداری را قبول کرد حزب ما برنده اس ! .. ما هیچوقت نمیتوانستیم از پس برهان الدین بریائیم !! .. حالا بیاید در مقابل زبوك زاده به بینیم چه غلطی می کند ! .. زبوك بلائی بسرش میاره که برهان الدین بمرگ راضی میشه .. اگر گواهی نامه و کالت را از دستش نگرفت و جلوی دادگستری به عریضه نویسی نینداختش من سبیلیم را از ته میتراشم !! .. آقا غدیر مخالف گفت :

- هیچکس بهتر از من نمیدونه .. کاری بکنه که دل مرغ و ماهی بحال برهان الدین کباب بشه .. اگر تمام دنیا را زیر و رو می کردیم آدمی بی ناموس تر و چاخان تر از

زبوك زاده پیدا نمی کردیم . .

به اتفاق احسان بازنشسته از جلسه بیرون آمدیم
وقتی اطراف مسجد رسیدیم با فرهاد عکاس روبرو شدیم . .
سلامی دادیم و جوابی گرفتیم . . ما، آنها بود فرهاد به شهر
رفته و پیش یکی از عکاس های معروف کار میکرد پرسیدم :
- کجائی ؟ وطن را بکلی فراموش کردی ؟ . . ۱۹ . .

- واله کارها زیاده . . فرصت پیدا نمی کنم پیام . .
حالا هم يك كاری داشتم . .
- خیر باشه ؟ . .

- خیر به بینی عموجان . . راستش با زبوك زاده يك
حساب و کتابی داریم . . دنبال اون آمدم ولی از صبح تا بحال
هرچی می گردم پیداش نمی کنم . .
احسان بازنشسته پرسید :
- چه حسابی داری ؟ . . ۱۹ . .

- والله چن وقت پیش آمد پیش ارباب در حدود
۲۵۰ لیره عکس سفارش داد . . به آشنائی من عکس ها را
برد که چند روز بعد پولشو بیاره الان دوماهه خبری ازش
نیس . . دیروز اوستام گفت « یامیری پول عکس ها را میگیری

میاری .. یا مرخصی ا..

فرهاد عکاس از ناراحتی به گریه افتاد .. سؤال

کردم :

- پسر جان این چه عکسی بود که ۲۵۰ لیره

پولش شد ا..

تا فرهاد تعریف کرد فهمیدم اون عکس های کذائی را

چه جووری درست کردن ا.. پس جریان این بوده که جناب

عکاس باشی هنر (مونتاز) صورت نخست وزیر و زبوك

زاده را روی عکس های دیگری چسبانیده و درست

کرده ا.. والا نخست وزیر با اون مقام و عظمتش هرگز

نمیاد با زبوك چاخان ما سر يك ميز بنشینه و مشروب

بخوره ..

فرهاد عکاس بالتماس گفت :

- عموجان کمک کنین من این پول را از زبوك زاده بگیرم

والا نانم بریده میشه ..

دلم بحالش سوخت جواب دادم :

- پسر جان اگر من جای تو بودم زبوك زاده را ندیده

از اینجا میرفتم و از این پول صرف نظر می کردم . برو

دست استاد تو بیوس و خواهش کن ۲۵۰ لیره را از حقوق کم بگذاره ..

- یعنی چه؟ .. بگذارم جلوی چشم پولم را بخورن؟! ..
جیگر شو در میارم ..

از بسکه جدی صحبت می کرد خنده ام گرفت .. گفتم:
- پسر جان تو نمیتونی جیگر او نودریاری .. جیبیت
را هم میزنه و هر چه داری و ندادی ازت میگیره .. بیا و
حرف بزرگترها را گوش کن ..

فرهاد عکاس زیر بار نمی رفت .. دیدم فایده نداره
گفتم :

- خودت میدونی .. حالا که حرف سرت همیشه اقلای
پولها را پیش یکنفر امانت بگذار بعد برو .
فرهاد عکاس گوش نداد و رفت .. احسان باز نشسته (کر) ..
و .. (کر) میخندید .. پرسیدم :

- چرا میخندی؟! ..

- نخندم چکار کنم؟! .. فکرش را بکن این زبوك زاده
چه عقلی داره .. جن را هم گول میزنه .. یارو اول آمد
گفت « ریاست شهرداری را قبول نمی کنم IIII » اگر از اول

قبول می‌کرد شاید بین ما کسی پیدا می‌شد که مخالفت
کنه . . بعد هم با يك کلکی عکس‌ها و کارت‌ها را
ریخت رو زمین . . و این صحنه‌ها را ساخت که عقل آدم
مات می‌مونه . .

گفتم :

- با همه‌ی اینا بدنشد . . لااقل یکنفر را پیدا کردیم
جلوی برهان‌الدین بگذاریم . . غیر از زبوك زاده هیچکدام
ما مرد میدانش نبودیم . .

- از هم جدا شدیم . . رفتم قهوه‌خانه صاحب هتل
اونجا بود جریان عکس‌ها را برایش تعریف کردم . . صاحب
هتل هیچ تعجب نکرد و خیلی خونسرد گفت :

- من از اول فهمیدم . .

- از کجا فهمیدی ؟ . .

- مگه تو عکس‌ها را ندیدی توی یکیش نخست‌وزیر
خیلی بزرگ بود و زبوك زاده کوچیک بود و توی دیگری
زبوك زاده بزرگ بود و نخست‌وزیر کوچیک . . ۱۱

معلوم شد از تمام رفقا کودن‌تر من بودم چون همه